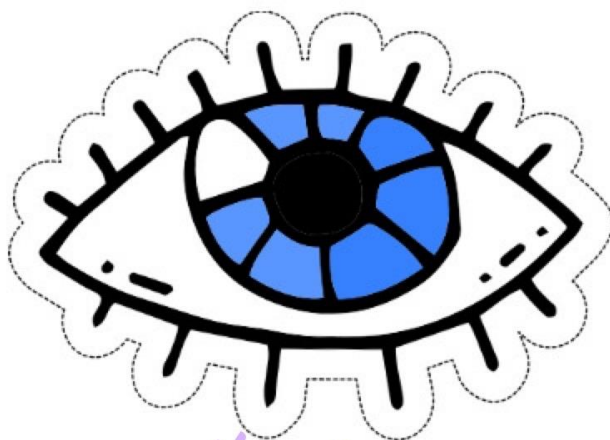


نمی‌پسند مرا



فاطمه توحید مش

انتشارات پناه و دهر ترتهایی

جناب کاخ نشین دست بر روی دست ...

دانشگاه درجه یک شیراز ، ساختمان سیاهی دارد در طبقه هفتمش مردی ساکن است که به تازگی دریافته بیست و شش دانشجو نابینا و کم بینا دارد او بهتر از ما می داند که در دفترچه کنکور دانشجو نابینا و کم بینا می پذیرد اما آیا امکاناتی برای آنها فراهم کرده است بله عالی جناب کاخ مدیریت با شما هستم

چه خبر از استودیو ضبط ویژه ی نابینایان ، چه خبر از مسیر ویژه ی نابینایان راستی شاید بیست و سه مهر در عکس واقعا چشم هایتان را به روی مشکلات دانشجویان نابینا و کم بینا بستید

کاش حجت را می شناختید چون تقریبا نیمی از دانشجویان دانشگاهتان داستان غمگینش شنیدند حجت دانشجوی نابینایی بود که درست چند روز پیش از شروع امتحاناتش طی یک اتفاق همه ی فایل های صوتی از هاردش پاک می شود و تنها چند روز مهلت داشت برای گویاسازی منابع امتحانی اما آیا دانشگاه شما فایل های درسی دانشجویان نابینا را آرشیو داشت آیا دانشگاه شیراز شما استودیو ضبط داشت

مثل روز روشن است نه خیر دانشگاه شیراز طبل تو خالی ایست که خود را برابر دانشگاه تهران و اصفهان می پندارد اما ای بهترین با آن درجات علمی ات کاش دانشجوی کم بینا با رتبه ی چهار ارشد تو را انتخاب نمی کرد چه می دانست که منشی پژوهشی با ساعت ناچیز پنجاه ساعت کفاف غول عریض و طویل پایان نامه را نمی دهد و در مهلت نامحدود نمی تواند هم پول منشی را بدهد تا هزاران مقاله ریز و درشت را برایش بخواند و بنویسد و هم نگرانی سنواتی شدن اخ پرداخت ناعادلانه شهریه یک ترم

دوستان باور کنید مسئولان دانشگاه از پس هضم این قضیه ساده بر نمی آیند آنها برای پایان نامه موعده مشخصی تعیین می کنند اما بی خبرند از هزینه های هنگفت منشی پژوهشی شاید به گوششان نخورده منشی پژوهشی فردی ایست که مقاله ها را برای افراد نابینا می خواند و در طی تدوین مقاله همراه آنهاست آیا پرداخت پنجاه ساعت کافی ایست این بی توجهی بی انصافانه از

نابرابری های سابقه دار آموزشی دانشگاه شیراز است

دانشگاه حتی به فکر مسیر مخصوص نابینایان نیست با کم ترین هزینه می تواند شرایطی فراهم کند که دانشجویان نابینا مستقل با عصای سفید رفت و آمد کنند لااقل در مکان های پر رفت و آمد دانشکده

عالی جناب کاخ مدیریت در عجبم با این که دانشجویان نابینا مشکلات و دغدغه های خود را در حضور گرمی شما بیان کردند بعد از گذشت ماه ها اقدامی صورت نگرفته تنها یادگاری که داریم از جلسه که شما فقط وعده دادید و وعید یک عکس است با چشمانی بسته امیدوارم این بار که بچه های نابینا و کم بینا دوباره به کاخ تان سر زدند دست بر روی دست نگذارید قدمی بردارید

همیشه از کنارشون بی تفاوت می گذشتم از خودم نمی پرسیدم چه طوری کتابشون ضبط می شه یا چه طور امتحان می دن اصلا رفت و امدشون به چه شکله ولی الان بعد از گذشت شش ماه فعالیت فرهنگی در فانوس کانون نابینایان و کم بینایان از کم لطفی دانشگاه شیراز دل چرکینم

هر ترم باید با استاد سر و کله بزنی تا زودتر کتاب رو معرفی کنه و به هزار جا بسپارن تا کتاب صوتی رو پیدا کنن تازه مرحله ی سختش هماهنگ کردن با یه دانشجوی بیناست تا کتاب رو ضبط کنه که از خیر سر دانشکده استودیو ضبط نیست دانشجوی بینا اگه خوابگاهی باشه کارش در اومده باید دنبال یه جای خلوت باشه تا کتاب ضبط کنه حتی مورد داریم توی دستشویی کتاب ضبط کرده

تا یکی دو سال پیش کتاب ها آرشیو نمی شدن یعنی روز از نو روزی از نو حالا هم کتاب ها توسط یه نیروی غیر متخصص آرشیو می شه ولی صدای اضافه دارن و بی کیفیت هستن

البته همه ی کتاب ها آرشیو نمی شه ممکنه یه کتاب که ترم پیش ضبط شده دوباره با شروع نیم سال جدید ضبط بشه

تازه بعضی از فایل های صوتی اون قدر تحمل نکردنی هستن که گاهی دانشجوی نابینا قید امتحان

رو می زنه

ما دانشجویان بینا هر وقت که اراده کنیم می تونیم در سالن مطالعه درس بخونیم ولی دانشجو نابینا دانشکده شیراز چرا کتاب خونه اش آکوستیک نباشه بتونه با خیال راحت فایل صوتی رو بشنوه

بخش آموزش قربونش برم برای دانشجوی دختر، منشی پسر می ذاره و بر عکس برای راهنما و کمک دانشجو نابینا به محل امتحان اکثرا مشکل دارن و بماند که بعضی هاشون معذب هم هستن

رفتار اساتید اصلا در شان دانشجو نابینا نیست و با علم این که دانشجو نابینا دارن کتاب درسی رو دیر اعلام می کنن و در تدریس مراعات نمی کنن اخه این با اون می شه این من که بینا هستم می بینم پس دانشجو نابینات چی می شه چرا اکثر درس هارو با پاورپوینت تدریس می کنی عجیب تر از همه اینکه که بعضی ها فکر می کنن نابینایان فرشته هستن حق اشتباه ندارن در دانشگاه شیراز ساده ترین حقوق آموزشی یک نابینا که در تهران و اصفهان برآورده می شه و به کیفیت آموزشی معروف هستن سالهاست نیست که نیست

ما در عجیبیم با نبود استودیو ضبط با عدم نصب خطوط ویژه نابینایان

این دانشگاه چرا هر ساله نابینا و کم بینا پذیرش می کنه یه سوال به غیر اینکه که بودجه اش رو می گیره و معلوم نیست صرف کجا می کنه

بچه ها چند بار پیگیری کردن اما دانشگاه جواب سر بالا می ده ما می دونیم مشکل دانشگاه از کجاست به خودشون هم می گیم اما دریغ از توجه

آیا دانشگاه شیراز مرا می بیند؟

قلم به چه کار می یاد وقتی که بیشتر از همیشه به خاطر کم لطفی و بی مسی ولیتی برخی از دوستان هم کانونی ، به خصوص خودم عصبانی ترم همه ی دردش زده به دستم و امونم رو بریده قلم به چه کار می یاد وقتی که در طی دو هفته ی گذشته دوستان نابینا به من پیام دادن کسی رو می شناسی کتابمون رو ضبط کنه یا خودت چه طور می تونی ؟!

فکر می کردم می تونم مفید باشم

فکر می کردم یه جایی می تونم تغییر مثبت ایجاد کنم یه جایی هست که می شه جلوی تبعیض و نا برابری رو گرفت یه جایی هست که می تونی آزادی بیان داشته باشی ولی حالا می دونم

همچین جایی وجود خارجی نداره یه رویاست

شما نادیدن خود خواسته شنیدین

بذارین با این سوال شروع کنم

آیا دانشگاه شیراز دانشجوی نابیناش رو می بینه؟

من که می گم دانشگاه از عمد خودش رو به ندیدن زده با این وجود موقع ثبت نام یه گزینه هست

آیا شما نابینا هستید؟

چه پر کنی چه پر نکنی هیچ فرقی برای دانشگاه نداره چون شرایط رفاهی و آموزشی رو که حق

یه دانشجو نابیناست فراهم نمی کنه

سالهاست دوستان نابینای من برای ضبط کتاب یه استودیو ضبط ندارن و برای ضبط کتاب درسی

شون باید هفت خوان رستم رو پشت سر بذارن

مسئولی که باید امور بچه هارو پیگیری کنه غیر متخصصه یعنی فایل صوتی ادیت نمی شه و بی

کیفیت

اکثر این فایل ها آرشیو نمی شن هر ترم استاد کتاب جدید معرفی می کنه این یعنی دوباره

کاری و زحمت بیشتر

اساتید با بچه ها همکاری نمی کنند که کتاب ها رو همون اول ترم معرفی کنند می دارن آخرای ترم فکر نکنم براشون اهمیتی داشته باشه که بچه ها با این شرایط باید زودتر برای ضبط کتاب اقدام کنند

محیط دانشگاه برای رفت و آمد مناسب نیست حتی کاشی های برجسته در مسیرهای پر رفت و آمد نیست تا بچه ها با عصا سفید مستقل رفت و آمد کنند
دانشگاه سالهاست به عمد دانشجویان نابینا رو نادیده گرفته باورتون می شه آخرین جلسه که بچه ها با مدیریت داشتن مسئول دانشگاه گفته بود که مگه چند تا دانشجو نابینا داریم؟!
وای اینو که شنیدم فاتحه ی خودم رو خوندم احساس حقارت کردم که دانشجوی همچنین دانشگاهی هستیم

یعنی بیست و چهار دانشجوی نابینا و کم بینا به نظر شما آدم حساب نمی یان که شما شرایطی رو که حقشونه فراهم کنی

کاش دانشگاه یا دانشجو نابینا نمی گرفت یا این که الان گرفته امکاناتش رو فراهم کنه
الان مورد داریم که دانشجو حتی دکتراش رو توی همین دانشگاه شیراز گرفته ولی هنوز که هنوزه دانشگاه مثل دانشگاه تهران و دانشگاه اصفهان استودیو ضبط تخصصی نداره
فایل ها رو آرشیو کنه فایل ها رو ادیت کنه فایل ها رو در اسرع وقت به دست بچه ها برسونه

دانشجویان نابینا برای ضبط کتاب درسی یا مجبورن هزینه قابل توجهی بدن یا این که مجبورن از همون مسئول ضبط بخوان که مثل رستم و یه دست اسلحه است
یه تعدادی شماره ی نا محدود داره که گاهی به انگشت دست نمی رسه
بچه های بینایی که کتاب رو ضبط می کنند اکثرا دلی این کار رو می کنند به خاطرش پول نمی گیرن اما گفتیم که تعدادشون خیلی کمه

من خودم یه بار کتاب ضبط کردم اصلا کار آسونی نیست

فایل های صوتی اکثرا کیفیت ندارن پر از صدای های مزاحم و آزار دهنده هستن اون قدر که گاهی شنیدنش طاقت فرسا می شه یه بار یکی از دوستای کم بینام گفت فاطمه نمی دونی چه

قدر صدای مزاحم داشت اصلاً نتونستم گوش بدم پشیمون شدم ولش کردم...

یکی دیگه از بچه ها می گفت که وسط فایل صوتی زن و شوهر دعواشون شده بود و...

این جاست که ضرورت پیدا می کنه هر ترم دانشگاه فراخوان بده برای ضبط کتاب و یه کارگاه اصول صحیح ضبط برگزار کنه

افراد متقاضی یاد بگیرن چه طور متن رو بخونن دانشگاه یه محیط رو به این افراد اختصاص بده که برن اونجا ضبط کنن

حق الزحمه این افراد مشخص شده باشه و دانشگاه دست کنه توی جیب مبارک تقبل کنه

آره این جاست که دانشگاه باید بفهمه که چه قدر احمقانه است برای صرفه جویی یه کارمند رو از پخش اپراتور منتقل کنی چون طبق پخش نامه نمی تونی نیروی جدید استخدام کنی

تازه دانشگاه خیلی لطف کرده ایشون اصلاً وارد نیستن با کامپیوتر کار کنن حالا ادیت صدا به کنار خوبه که دو ساله که بعضی از کتاب ها آرشیو می شه

برای همین رستم یه دست اسلحه خیلی دوندگی کردن وگرنه قبلاً یه دانشجو مسی^۱ول پیگری امور ضبط کتاب بوده که اکثراً با فارغ تحصیل شدنش دوباره به مرارت های بسیار بالاخره یکی دیگه پیدا می شده

در پرانتز بگم خیلی سخت کسی قبول کنه عضو کانون نابینایان بشه دیگه چه برسه امور ضبط رو پیگیری کنه

خلاصه بعضی از کتاب ها هم آرشیو نمی شه علناً دانشجوی ورودی جدید باید دوباره ضبط کتابی رو پیگیری کنه که یه بار قبلاً ضبط شده

شرایط برای دانشجویان ارشد نابینا بغرنج تره

شما می دونین یه دانشجو ارشد برای پایان نامه اش منابع متعددی رو باید مطالعه کنه

در این بین یه دانشجو که یه منشی پژوهشی معروفه باید مدت زیادی همراهش باشه مقاله ها و کتاب هارو براش بخونه

دانشگاه شیراز یه هزینه ی خیلی ناچیزی به این منشی پژوهشی می ده که اکثراً منشی ها بعد از مدتی دیگه همکاری نمی کنن که حق دارن بنده خدا ها وقتشون رو که از سر راه نیوردن

این جاست که دانشگاه شیراز دندون تیز کرده برای سنوات معلومه که دانشجو نابینا نمی تونه سر موعد پایان نامه اش رو تحویل بده و طول می کشه تعجب نمی کنم با این شرایط تبعیض آمیز نوشتن پایان نامه ی ارشد یکی از دانشجویان نابینا چهار سال طول کشیده باشه و حالا باید یه میلیون سنوات بده من کنارش بودم روزی که به یکی از مسئولین عالی رتبه دانشگاه شیراز گفتم: با این شرایط بد اقتصادی من چرا باید یه میلیون سنوات بدم این مسئول دانشگاه شیراز که خیلی هم ادعا دارن به فکر کانون هستن و یه زمانی معاون فرهنگی کانون بودن گفت: از کسی قرض بگیر اون لحظه متوجه نشدم چه قدر ایشون [...] ولی الان می فهمم خوب آدم حسابی اگه به منشی های پژوهشی هزینه معقول می دادین اگه کانون سنوات برای دانشجویان نابینا و کم بینا استثنا داشت

... اگه استودیو ضبط می داشتین اگه اگه اگه

😞 جگرمون خونه از رفتار نا مناسب اساتید با دانشجویان نابینا در روز همایش معضل های آموزشی دانشجویان نابینا دانشگاه شیراز از مدیر گروه آموزشی بخش انجمن علوم تربیتی که از قضا استاد هم هستن خواهش کردیم وقتی این قدر قشنگ با خبر هستن از مشکلات بچه ها و در موردش سخنرانی می کنن همین ها رو به اساتید و رییس دانشگاه منتقل کنن بماند به اساتید گفتن یا نه که یکی از اساتید در جواب درخواست دانشجو نابینا برای معرفی زودتر ... منابع گفته بود ها چیه

دانشگاه شیراز یعنی تشریفات کاغذی یعنی طبل تو خالی این دانشگاه ادعا می کنه یکی از بهترین دانشگاه های کشوره و با دانشگاه هایی مثل تهران و اصفهان برابری می کنه ولی در عمل مثل دانشگاه تهران نیست که نمی ذاره آب توی دل دانشجوی نابیناش تگون بخوره از همون ترم اول ارشد برای دانشجوی منشی پژوهشی مشخص می کنه

استودیو ضبطش یکی از بهترین هاست کاش دانشگاه شیراز می گفت چرا سالهاست که دانشجو نابینا پذیرش داره اما وقتی پای حق

اساسی آموزشی دانشجو هست خودش رو می زنه به ندیدن
 یه بار یکی حرف جالبی زد اسمش دانشگاه دولتی و ادعا می کنه که آموزش رایگانه وگرنه ما
 همین الانش هم داریم از جیب خودمون هزینه می کنیم
 حیف برخی از دوستان نابینا و کم بینا که با بهترین رتبه و استعداد دانشگاه شیراز رو انتخاب
 کردن در حالی که با همون رتبه می تونستن دانشگاه تهران یا اصفهان درس بخونن این قدر هم
 سختی نکشن
 درد این جاست ما همه ی این مشکلات رو به دانشگاه گفتیم مسئولین شنیدن قول دادن که این
 تبعیض ها و نابرابری ها دیگه نباشه ولی در عمل گوشی برداشتن و وقت ملاقات ندادن
 صفحه ی اول سایت دانشگاه از این مسئولین تقدیر شد عکس گذاشتن که روز عصا سفید با
 دانشجویان نابینا دیدار داشتن ولی نگفتن ما مدت هاست صدای دانشجوی نابینا رو نمی شنیدیم
 الان هم شنیدیم خودمون رو زدیم به ندیدن

از مهر ماه ۹۸ تا به امروز دردهایشان را شنیدم و الان من نیز خسته شده ام
 بی صبرانه منتظر روزی هستم که دیگر شورای مرکزی کانون فانوس نباشم و کانون را به شورای
 جدید بسپاریم اما زهی خیال باطل
 کسی به این سادگی راضی نمی شود عضو کانون فانوس شود کانونی که شعارش فانوس افروزیست
 اما برخی بزرگواران از ما چراغ می دزدند تا در تاریکی بمانیم
 کانونی که هر ترم با چنگ و دندان حفظش می کنیم تا تعلیق نشود
 حذف کانون فانوس به نفع خیلی هاست آنها دیگر مجبور نیستند ما را ببینند که دست دوست
 نابینایمان را گرفتیم و راهنمایی اش می کنیم تا از آنها بپرسیم آخر که چه شود بالاخره باید
 روزی ما را ببیند و صدایمان را بشنود
 همیشه به بچه ها می گوئیم کانون بیشتر مال شماست تا ما
 این شما هستید که می توانید هم به دانشجویان بینا و هم مسیّ ولین ثابت کنید که انسانی
 هستید مانند آنها

قرار نیست به خاطر محدودیت فیزیکی تان به شخصیت انسانی تان توهین کنند
 قرار نیست حق و حقوق شما را نادیده بگیرند چون که در اقلیت هستید

ما در کنار شما هستیم که فرهنگ سازی کنیم دیگر از رفتارهای تبعیض آمیز یا خودبرتر بینی برخی ها آزرده خاطر نشوید

ما فانوس شما هستیم در راهی که در پیش رو دارید

کانون فانوس برای اهداف انسان دوستانه تاسیس شد تا با فعالیت های فرهنگی اش شاهد درد هم نوعی باشیم که به خاطر محدودیت فیزیکی اش ما او را به نا حق به نا توانی محکوم می کنیم بیش از کانون فانوس من کسی بودم که برایم اهمیتی نداشت که هم نوعم به خاطر هویتی که دست خودش نیست مورد آزار و اذیت قرار می گیرد

به خاطر هویتی که برایش پذیرفته شده است باید به ما جواب پس بدهد

من خودم را سرزنش می کنم هنوز انسان های بی شماری هستند که درک نمی شوند انسان هایی که به خاطر خودخواهی مان راه نفس کشیدن را بر آنها بستیم

خوشبختانه در دانشگاه بود که فهمیدم اگر اطلاع رسانی کنیم اگر آگاهی بدهیم دیگر شاهد رفتار های غیر انسانی نخواهیم بود

شاهد مثالش وقتی با دانشجوی بینایی در مورد اصول صحیح رفتار با نابینایان حرف زدیم می

دیدیم که این تفکر توسط همان فرد گسترش پیدا کرده و با دوستان نابینا رفاقت کردند رفاقتی که عاری از ترحم بود

از کنار دوستان نابینا با بی تفاوتی نگذشتند سعی کردند شرایط دوستان نابینا را درک کنند و به انسانیت آنها احترام بگذارند

تصور کنید اگر کانون فانوس را دانشگاه لای منگنه نمی گذاشت

اگر کانون فانوس با فراغ بالی فرصت آن داشت که فرهنگ سازی کند دیگر شاهد آن نبودیم که دانشجوی نابینا از جانب استاد یا همکلاسی در آماج توهین و تبعیض قرار بگیرد

اگر دانشگاه از زیر بار وظایفش شانه خالی نمی کرد

یعنی ضبط کتاب و پیگیری برخی از امور آموزشی وظیفه ی دانشگاه است اما متأسفانه دانشگاه منفعتش در این است که نادیده بگیرد

این بار مضاعف بر روی دوش کانون فانوس بوده و خواهد بود

در حالی که می دانیم ما فانوس افروزمیم نباید به این راحتی تسلیم شویم ولکین زیر انبوهی از درد

نمی توانیم نفس بکشیم

نمی دانید چه قدر خسته جان بودیم در روزی که باید از نو می جنگیدیم که کانون را از ما نگیرند خوشبختانه آن روزها با وجود بعضی از مسئولین که با قانون و پخش نامه چوب لای بودن کانون می گذاشتند دلمان گرم مسئولان دل سوزی بود که ما را پشت در منتظر نمی گذاشتند جواب تلفن مان را می دادند خودشان به شخصه به جلسات مان سر می زدند

اما ای دریغ که چوب لای چرخ زورش به دلسوزیان مسئولان بزرگوار چربید

آنها هم خسته شدند آنها هم تنهایمان گذاشتند آنها هم دست کشیدند در حالی که همین بزرگواران در روزی که کسی صدای ما را نشیند دست ما را گرفت تک تک مشکلاتمان را شنید پس همه را به یک چوب نمی زنم اما انتظار داشتیم کمی پافشاری بیشتری داشتند و تسلیم نمی شدند

تا کانون فانوس به جای دوندگی بین معاونت و مدیریت تمرکزش را روی فعالیت های فرهنگی بگذارد نه این که وظایف دانشگاه شیراز را به مسئولین یادآوری کند و خودش به تنهایی آنها را به دوش بکشد

تاکید می کنم کانون فانوس یک کانون فرهنگی ایست هدفش ایجاد دوستی بین دانشجویان نابینا و بیناست چه ها که نمی توانستیم بکنیم اما نشد

شعارشان دوستی ایست و در عمل نیز باید ثابت کنیم که دغدغه بچه ها دغدغه ماست و همیشه در الویت خواهد بود

کانون فانوس متأسفانه مدت هاست می بیند که دانشگاه کم کاری می کند و انگار فراموش کرده دانشجوی نابینا و کم بینایی هم دارد

زخم بر جان و دلمان است که تلاش هایمان هر بار بی جواب مانده و دوباره از اول باید شروع کنیم

لااقل شما بینید دوستان، شرایط تحصیل برای یک دانشجوی نابینا در دانشگاه شیراز اصلاً مناسب نیست وقتی حتی استاد دانشگاه یا مسئول دانشگاه با دانشجوی نابینا مثل شی برخورد می کند از ما انتظار می رود در برابر این رفتار ساکت نباشیم و آگاه باشیم

یک فرد نابینا از ما اشک و احساسات هندی طور نمی خواهد یک فرد نابینا از ما ترحم و بی محبت بی جا نمی خواهد

بلکه او را هرآن چه که هست بینید نه چیزی فراتر یا فرو تر از آن می دانم ساده نیست در هیچ کتاب درسی به ما نیاموختند نابینایی به معنای ناتوانی نیست معلولیت محدودیت نیست می توان از محدودیت یک فرصت ساخت

در غرب متمدن روزگارانی بود که افراد معلول را زنده زنده می سوزاند سالها گذشت تا روزی برسد که یک فرد با معلولیت جسمی یا ذهنی همچون شهروند معمولی از حق و حقوق خود بهره مند شود و با او همچون انسان برخورد کنند نه یک شی من امیدوارم روزی برسد که در ایران محیط مناسب سازی شده باشد یک فرد معلول به راحتی بتواند رفت و آمد کند یک فرد معلول شاهد رفتار های تبعیض آمیز و ناعادلانه نباشد یک زمانی رویایم این بود که کانون فانوس تنها منحصر به دانشجویان نابینا و کم بینا نباشد بلکه متعلق به همه ی دوستان معلولی باشد که در دانشگاه هستند

...دوستان ناشنوا و کم شنوا، «دوستان معلول جسم و حرکتی» و هیچ وقت خودم را نمی بخشم آخ دانشجویی که در ناحیه پا معلول بود و کشان کشان خودش را به من رساند و صدایم کرد خانم توحیدی وانمود کردم نشنیدم نگاهم را از او دزدیدم او حرفش را برید دیگر حرفی نزد من هم چند ثانیه یی منتظر ماندم جواب که نداد و من هم رفتم خیال کردم هیچ چیزی نبوده

اما می دانستم می خواست چه بگوید از موانعی که محیط نا مناسب دانشگاه بر سر راه او گذاشته بود خبر داشتم می دیدم هر روز چگونه به چه سختی از پله های دانشگاه رفت و آمد می کند به پشت سرم نگاه نکردم که نا امیدانه رفت به سمت دوست دیگرش که شرایط او را داشت و گویا گفته بود فایده یی ندارد با من حرف بزنند

آخ کاش زودتر می فهمیدم برخی از افکار سمی بذر هولناکش بین دوستان نابینا و کم بینا هم هست وقتی که پرسیدم چرا کانون متعلق به همه ی دوستان آسیب جسمی، شنوایی و بینایی نباشد

دوست کم بینا به من گفت: خوب اونا هم برن کانون خودشون رو داشته باشن تعداد بچه های نابینا

بیشتر از اوناست

یک جایی شنیده بودم این حرف های این چینی را شاید از مسئولان دانشگاه
درد آور است که دوستان آسیب حرکتی و شنوایی مشکلاتی دارند که من از آن بی خبرم و خودم
را به ندیدن می زنم
کاش روزی برسد که یک خانم توحیدی باشد به حرف آن دانشجو گوش بدهد کانون فانوس را از
انحصار یک طیف خاص در آورد
کانون فانوس در جهت آسایش و بهبود حال همه ی معلولین فعالیت کند
کاش تنها انسانیت یک فرد برایمان مهم باشد نه اعداد و ارقامش
دانشگاه شیراز اگر حتی یک دانشجو معلول داشت موظف بود شرایطی را فراهم آورد که او در
کمال آسایش تحصیل کند و هیچ دغدغه یی نداشته باشد
حال که هر ساله به تعداد دانشجویان نابینا و کم بینا دانشگاه افزوده می شود
وتازه من از تبعیض و نابرابری آموزشی سایر دوستان معلول بی خبرم و کاش روزی بگویند به من
که به آنها چه می گذرد

جان نگاشته قهرمان خاموش

قبل از نوشتن این خاطره بگویم که هر چیزی را که این جا نوشتم بعدا علیه خودم در دادگاه استفاده نکنید که پیش پیش خودم اعتراف می کنم

جانم برایتان بگوید همان طور که از اسمش پیداست می خواهم از قهرمانان خاموش بنویسم اما قبل از آن باید برای خودم پپسی باز می کنم و خودم را هم قهرمان خاموش جا بزنم

حال می گویم چرا در مورد بودنم یا نبودنم قضاوتش با خودتان

من فاطمه توحیدی منش در اوایل بیست سالگی درد و مرض فلسفه گرفته بودم

اصلا چرا هستم چرا به دنیا آمدم اصلا فایده یی دارم چرا نمی میرم

طوری شده بود که حتی یک بار تا یک هفته لال شده بودم و امیدوارم بودم شیخ اشراق بر من ظاهر شوند بگویند درد و بی درمان حرف مد روز را گوش کن دوست پسر بجو یا به اسلام و شرع لبیک بگو کدبانو شو تا خواستگارانیت افزون شود

مسخره نکنید در تب و تاب جوانی فکر می کردم عاشق شوم و بادی در گلو بیندازم به زید جان

بگویم اصلا دلیل وجود من به خاطر تو بوده و به دنیا آمدم عاشق تو شوم

بگذریم از درد بی همدمی، من طفلکی با افسردگی هم دست پنجه گرم می کردم در پنج سال گذشته بین خودمان باشد

این روزگار لاکردار نگذاشته آب خوش از گلویم پایین برود تا می خواستم استراحت کنم از زمین و

زمان مصیبت باریده
 پدر و مادر گرامی هم تصمیم گرفته بودند ما را ببرند لب پشت بام و بگویند حالا خودت پرواز
 کردن را یاد بگیر
 خلاصه تر بگویم من همانی بودم که با نخستین درد آغاز شده بود
 از طرفی زندگی مدرن و سنتی ایرانی بدجوری قر و قاطی شده بود هیچ سر در نمی آوردم در این
 خر تو خر به حرف کدام یکی شان گوش بدهم
 بله می فرماد تف تو جبر روزگار
 روزی از روزهای مهر که مدت ها بودبهترین و عزیزترین دوستم را از دست داده بودم و داغ دار
 بودم
 به همین وش وش پنکه ی اتاقم قسم دل نداشتم به خانه برگردم و دنگ دنگ نمایشگاه بهانه
 دستم داد وارد خیمه یی شدم که به پا کرده بودند
 دور و اطراف کانون موسیقی طبق معمول شلوغ بود خوب انگاری پری رویان جنگل دمی آمده
 بودند دانشکده ارم ما و ساز می زدند
 خدا به دور یک نظر حلالم داشت کار دستم می داد که ندا از حضرت غیب آمد که برو کانون
 فانوس
 این کانون فانوس همیشه برای من عقده شده بود و فکر می کردم یک انجمن سری کابالاست که
 اعضای با درجه بالای روحانیت می پذیرد
 ترسان و لرزان به کانون فانوس نزدیک شدم میز پر بود از مجسمه های گلی و دوستانی با
 چشمانی بسته مجسمه می ساختند
 از آن طرف خانمی با مانتوی سیاه بلندش با گوشه ی لبش که از بس حرف زده بود شوره زده بود
 باید گفت با صورتی که از خستگی قرمز شده بود با سوز خاصی توضیح می داد
 یادم نیست کلماتش را یا حتی من چی گفتم بهش وقتی که برای اولین بار دستش را به سمتم
 دراز کرد و سلام داد
 فقط به برگه های گوشه ی میز نگاه می کردم دلم می خواست اسمم را برای ضبط کتاب و منشی
 برای دانشجویان نابینا بنویسم

بعدش هم بروم پی کارم چون که حسابی شلوغی غرفه ها کلافه ام کرده بود اما بانوی سیاه پوش شروع کرد به حرف زدن

به نظرم با دهنش حرف نمی زد من صدای قلبش را می شنیدم

او هی می گفت و می گفت من هم بغضم و دلم قدر یک دنیا می گرفت

تا این که آنچنان تحت تاثیر قرار گرفتم خودم را دیدم که کاغذی را امضا می کنم که هیچ ربطی به ضبط کتاب یا منشی امتحان نداشت

بر اساس آن ورق کاغذ من شورا مرکزی کانون فانوس می شدم و اولین نفری می شدم که آن کاغذ را امضا می کردم

اگر به آن زمان برگردم از خودم خواهم می کنم کاغذ را امضا نکنم

هر چند بعدش به خودم می گفتم امضا کن حالا گور بابای فشار روانی که برای آدم افسرده یی مثل من بار زیادی ایست به درک کلیه و دمنه ی سه واحدی را با ارفاق پاس کنم به هیچم هم نیست که یک روز آن قدر درگیر کانون شوم که دیر برسم صدرا بابا با دل نگران ساعت دوازده شب دنبالم بیاید

بله شاید آن امضا نا دانسته و دردسرهای دنباله دارش می ارزید تا کانون فانوس معلق نشود

می خواستم کنار بانو سیاه پوش بمانم اما نمی توانستم از عدس پلو مزخرف سلف بگذرم

وای خدا خودم را شبیه زنی می دیدم که شاهزاده ی رویاهایش را پیدا کرده و بر ترک اسب سفیدش نشسته تا بروند هفت خان فست فود بر بدن بزنند

همچنان که با ذوق عدس پلو می خوردم و به خودم می گفتم خوب شد نرفتی خانه الان نمی دانم چی شدی و یک کانون را نجات دادی

دوباره به غرفه برگشتم این بار انگاری یک مدال طلا بر سینه ام خودنمایی کند به بانوی سیاه پوش که نفس نفس می زد سلام دادم

اصرار کرد خودم را خسته نکنم من که کاری نمی کردم شاهانه روی صندلی نشسته بودم و با دستی زیر چانه دانشجویمان بخت برگشته یی را می دیدم که به بهانه های کاری و درسی از شورا مرکزی سر باز می زدند

آن قدر غرق افتخار شده بودم که سرم را از تاسف برایشان تکان می دادم که آنها مثل من نمی خواهند کانون فانوس را از تعلیق نجات بدهند

حالا خوب است قبلا فکر می کردم کانون فانوس یک انجمن سری ایست که هر کسی را به جمع خودش راه نمی دهد

قرار شد من و بانوی سیاه پوش بنویسیم که کانون فانوس نیازمند شورا مرکزی دغدغه مند و دلسوز است تا سوی چراغ فانوس باشید

یادم باشد به بانوی سیاه پوش بگویم با او در روزهایی آشنا شدم که دوست جان جانی ام با بی رحمی مثل کودکی سر راهی رها کرده بود تا از افسردگی و درد تلف شوم
آن وقت او بانوی سیاه پوش کانون فانوس انگار از دنیای دیگری آمده بود باور نمی کردم از جنس آدمی زاد باشد

از جنس دیگری بود ناب و مرغوب تر از تمام ناجنسائی که من دیده بودم
از خستگی از پا در آمده بود اما انگار خستگی را نمی فهمید
بالاخره دو ترم بوقی داوطلب شدند که شورا مرکزی شوند آنها هم مثل من فکر می کردند که شورا مرکزی شدن کاری ندارد و دانشگاه در و تخته ی کانون فانوس را نمی بندد
بعد ها خواهید فهمید متأسفانه برخی از مسئولان دانشگاه شیراز از خدایشان است که کانون فانوس از صحنه ی روزگار حذف شود

برایتان خواهم گفت چه قدر برای کانون فانوس جنگیدیم و چون تنها نهادی ایست که در دانشکده بی در و پیکر شیراز برای دانشجویان نابینا و کم بینا صداست
به هر حال سرمان خلوت شد بانو سیاه پوش سفال ها و نقاشی هایی را که با چشمانی بسته خلق شده بودند مرتب کرد

خاک مانتویش را تکاند غلاف عصای سفیدی را از هم باز کرد و چشم بندی را از پوشه ی قرمزی در آورد

«گفت:» می خوام اینا رو امتحان کنی

با خوشحالی سرم را تکان دادم چون برایم هیجان انگیز بود برای اولین بار با چشمانی بسته با عصای سفید راه بروم
بیشتر برایم شبیه یک ماجراجویی بود اگر مرا بشناسید خواهید گفت باز هم سرش درد کرد برای هیجان و کشف ناشناخته ها

چشم را روی چشم هایم گذاشت و به جز سیاهی چیزی نمی دیدم دستم را گرفت و عصای سرد سفید در دستانم جا گرفت
 حتی الان با به یاد آوردنش قلبم فشرده می شود
 تا زمانی که بانوی سیاه پوش دستم را گرفته بود خیالم راحت بود کمتر دلم می خواست چشم بند را در آورم

صدای تق عصای سفید را می شنیدم و جمعیتی که شاید به ما خیره شده بودند
 مخصوصا غرفه ی همسایه

«وای بانوی سیاه پوش دستم را رها کرد بعد گفت:» حالا به صدای من گوش کن به سمتم بیا
 دست راست را دراز کردم و تکانش دادم شاید بانوی سیاه پوش را پیدا کنم دوباره دستش را بگیرم
 این بار تقلا می کردم به صداها بیشتر اهمیت بدهم چون کوچک ترین صدا بیشترین اهمیت را داشت

این بار دیگر گردنم کلفت نبود که مهم نیست مسخره ام کنند چون اگر به کسی تنه می زدم با آن عصای زنگ خورده و چشم بند فاجعه می شد
 طولی نکشید که بانوی سیاه پوش گفت:» خیلی خوب حالا چشم بند رو در آر چه احساسی داشتی

می خواستم تظاهر کنم که نترسیدم اما خالی شده بودم گفتم:» سیاهی می دیدم سعی می کردم تصویر صدای اطرافم رو تصور کنم صداها مهم شده بود راستش تا وقتی که دیگه دستات رو نداشتم آرزو می کردم بیشتر حرف بزنی تا بفهمم کجایی زودتر دستات رو بگیرم بیشتر ترس برم می داشت وقتی به شوخی می گفتن الانه که بخوری زمین بی مزه ها بعدش بهم می خندیدن
 «بانوی سیاه پوش گفت:» یه جورایی حسی که بچه ها دارن این جوریه
 اما هر دو می دانیم که این گونه نیست فرد بینایی که برای یک تجربه ی کوتاه چشم بند به چشم می زند و با عصا راه می رود

در تمام مدت به خود می گوید که بالاخره می توانم چشم بند را از چشم هایم بردارم و دوباره بینم اما در حالی که یک فرد نابینا باید بپذیرد تا آخر عمر نخواهد دید
 یک جورایی برای اولین بار که بخواهی درک کنی برای فرد نابینا چه قدر صدا و همراهی حائز اهمیت است کافی ایست و گرنه برای بار دوم هیچ صفایی ندارد و به روزه ی مومن شکم باره یی

می ماند که چشم انتظار سفره ی رنگین افطار است

آقا نگویند چه قدر خودم را تحویل می گیرم ولی انگاری به سیر و سلوک رسیده باشم

بانوی سیاه پوش هم با قدرت بیان فوق العاده اش بی تقصیر هم نبود خوب اگر به شما می گفتند

بینایی فقط ظاهری نیست درونی ایست یعنی قلب برخی از ما آدم ها نابیناست

کسی که نمی تواند تفاوت های هم نوع خودش را که چه نژادی باشد چه ظاهری باشد و البته چه محدودیت فیزیکی باشد درک کند

انگار برایش سخت تمام می شود احترام بگذارد به شرایط فردی که با چه چالش ها و موانعی رو به رو نیست و هست

متأسفانه این جمع گرایی بیهوده ما باعث شده هر کس مغایرت داشته باشد با ویژگی های پذیرفته شده و عموم اکثریت

محکومش کنیم به تبعیض و تحمیل به شرایطی که حقش نیست

از حراست فیزیکی دانشکده بیرون می رفتم پشت درخت های کاج ابر های شکل به شکل را می دیدم و پرواز دست جمعی پرنده ها را

به هر طرف چشم می چرخاندم به صورتم دستم می کشیدم بیشتر از همیشه از رنگ آبی مخلوط نارنجی لذت می بردم

لحظه ی عجیبی بود بعد از ماه ها افسردگی که کنار خط زرد مترو و وسوسه ی پرت شدن جلوی مترو خطری تر از همیشه می شد

تنها کسی هم فکر می کردم نجاتم بدهد همان دوست جان جانی بود که با بی تفاوتی اش گذاشته بود دق مرگ شوم

به راستی فهمیده بودم من هم می توانم باشم اصلاً چرا نباشم با یک امضا کانونی به آن حیاتی را نجات داده بودم

تازه می خواستم آن قدر به قشنگی های دنیا خیره شوم که چشمم سیاهی برود

آن ابر ها و آن آسمان مرا به سمت افکاری سوق می دادند که نداشتمشان مثلاً امید مثلاً مفید واقع شدن مثلاً انسانیت

می خواستم به دوست جان جانی پیام بدهم و بگویم دیدی به قولم عمل کردم عضو کانون شدم

خی دلم برای حال آن روزهایم تنگ می شود چه قدر سرمست غرور بودم و در خانه پز می دادم
عضو کانون شدم

صبح روز بعد باید می رفتم معاونت و اسمم را می نوشتم پیش آقای با[...]. اصلاً بگذارید از این بعد
اسم مستعار بگذارم برای اشخاص حقیقی نظرتان چیست بگویم پیش آقای کارمند
این معاونت دانشکده شیراز را سر قله ی قاف ساخته اند روبه روی استخر
سر بالایی تندی دارد و از آن بدتر که حتی درختان غول پیکر کاج هم به آن صفا نداده
مسیر خیلی باریک است و اگر در راه رسیدن به معاونت کسی به خاطر ناهموار بودنش سکندری
نخورد از ما نیست

تنها امتیاز مثبت معاونت فرهنگی دانشکده دستگاه واکس بوده و بس
آدم گرد راه را از کفشش پاک می کند و تازه باید جواب ابولهل را پس بدهی
این پله های تشریفاتی معاونت همیشه مرا به یاد عروس و داماد هایی می اندازد که برای کلیپ
هایشان از پله ها با هزار آیه کرسی بالا و پایین می روند
چون همیشه خدا از من بعد از پیاده روی های بسیار انرژی گرفته
پرسان پرسان دفتر آقای کارمند را پیدا کردم و باز هم مایه ی افتخار شدم که اولین نفری بودم که
فرم شورای مرکزی را پر می کردم

از آقای کارمند آن روز جووری خدا حافظی کردم که گویی آخرین بار است که می بینمش در حالی
که بعد ها برای تایید فعالیتهای کانون حکم شیر مرغ و پر سمیرغ را با هم داشت
جووری از سر پایی معاونت می گذشتم و به بانوی سیاه پوش زنگ می زدم که چقلی کنم که
دیگر گذر خر مرادم هم به معاونت نمی افتاد

من ساده دل خبر نداشتم نه تنها معاونت خانه ی دومم می شود بلکه هم اتاق کانون فرهیخته یی
می شوم که از آن خاطره تلخی داشتم و در هیچ کدام از فعالیت هایش شرکت نمی کردم حتی
اگر بمیرم

بنابراین اسم آن کانون فرهیخته برای من یعنی یادآوری روزی که تا ساعت چهار در دانشکده
حیران و ویران می گشتم تا در جلسه داستانش شرکت کنم اما متأسفانه برای اولین بار به گوشم
... خورد در بین محفل این انجمن به غزال تیز پا معروفم گویا

کانون فانوس هفت نفر اعضا شورا دغدغه مند پیدا کرده بود و بزودی جلسه می گذاشتیم دیداری

تازه می کردیم

هیجان زده بودم همه چیز برایم تازگی داشت از من به عنوان یک سینه سوخته داشته باشید هیچ وقت نگویید تمام شد دقیقا از آن نقطه داستان به هر قیمتی تازه شروع می شود بانوی سیاه پوش یک گروه واتس آپ تشکیل داد اولش که یکی از اعضای گروه اسم گروه را گذاشته بود روشن دلان ولی بعد فهمیدیم مگر یک فرد نابینا عارف قرن دوم است که به او روشن دل می گوئیم

اصلا اگر می خواهید به یک نابینا فحش بدهید به او بگویید روشن دل شاید چیزی بروز ندهد اما به نظر می رسد که فرد نابینا نه یک شخص عارف مسلک و نه یک قدیس

بلکه یک انسان است با تمام ابعاد روشن و تاریک وجودش شوربختانه هر اقلیتی با این معضل رو به روست هنگام ابراز وجود خویش می بایست جان به سر شود که شما را به تمام مقدسات من یک انسانم نه فرشته ام نه دیو سه سرم مرا همانی که هستم ببینید یک انسان

بله اسم گروه واتس آپ عوض شد چون که روشن دل بار معنایی آرمانی داشت و نمی توانستیم از آن احترام متقابل به انسانیت یک فرد نابینا را دریابیم

معضل لاینحل گروه شورا مرکزی که حتی یک بار هم یکدیگر را ندیده بودند فردی بود به نام رییس پشت نشین که از خلاها و ناعدالتی آموزشی دانشجویان نابینایش خبر نداشت ما با هم بحث می کردیم تا مراسم با شکوهی به مناسبت عصای سفید بگیریم و جناب رییس را دعوت کنیم در طی آن مراسم حسابی از خجالتش در بیایم

خیالهای خام و بچه گانه یی داشتیم کدام رییس والا مقامی با پای خودش به مراسمی می آید که آتش پشت پایی برایش پخته اند با چند وجب روغن

در گروه یکی می گفت از جناب رییس بخواهیم با چشمانی بسته راه برود

دیگری می گفت که موسیقی می گذاریم چند دقیقه چشم هایشان را ببندند

آن دیگری می گفت نظرتان چیست جناب مسئول با چشمان بسته وارد سالن شوند

در نهایت رییس دانشکده شیراز چشم هایش را بست آن هم نه به خاطر نقشه های ما بلکه در عکسی که از دانشجویان نابینا به مناسبت روز جهانی عصا سفید تجلیل کرده بود و قول مساعدت

داده بود

آن عکس با چشمانی بسته در صفحه ی اول دانشگاه مدت ها به چشم می خورد و از مطالبه ی دوستان نابینای من چه ماند جز همان بی عدالتی های آموزشی و محدودیت های تبعیض آمیز یکی دو روز قبل از مراسم قرار شد که اعضای شورا مرکزی یک دیگر را جلوی بازارچه دانشکده ببینند

بالاخره بانوی سیاه پوش ساعتی قرار گذاشته بود که همگی می توانستیم بیایم من زود تر از همه سر قرار رسیده بودم گویا قرار بود یکی از بچه ها همراه یکی از اعضا کانون بیاید و من باید به لپ چالی زنگ می زدم عزیزم به این خاطر می گویم لپ چالی چون وقتی می خندد دو تا چال خوشگل روی گونه هایش می بینی صد دور چمن بازارچه را درو کردم تا لپ چالی را با همه نشانه هایش بالاخره یافتم به لپ چالی دست دادم و دست دراز کردم به دوستش هم دست بدهم اما گویا دوستش متوجه نشد

لپ چالی رفت دنبال یکی از دوستان نابینایمان من و دوست لپ چالی که فرض بگیریم نامش زیباست تنها ماندیدیم زیبا گفت قبل از این که بری تنظیمات گوشی یم رو درست کن من برای صمیمیت بیشتر گفتم: «شما حتما دوست لپ چالی هستین» «زیبا گفت: «آره تازه باهاش آشنا شدم» «من گفتم: «از بچه های شورا مرکزی هستین؟» «زیبا گفت: «نه از اعضای نابینای کانون فانوسم» قشنگ لحظه به لحظه اش را به یاد دارم وحشت ناک بود نزدیک بود پس بیفتم و به چمن های بازارچه چنگ زدم دم ناهار هم بود بیشتر ضعف کردم بی خودی بغضم گرفت و به خودم گفتم مگر من دستم به بانوی سیاه پوش نرسد چرا به من نگفته بود زیبا نابیناست و البته به زیبا نمی آمد نابینا باشد خیلی عادی رفتار می کرد خیلی رقت انگیز شده بودم این اولین باری بود که با یک فرد نابینا آشنا می شدم و رفتارم اصلا دوستانه به نظر نمی رسید گیج و منگ زیبا را می دیدم که گوشی را به چشم هایش نزدیک کرده بود و به من می گفت اگه

می شه تاک بک رو برام وصل کن وانمود کردم نشنیدم و حتی به خودم زحمت ندادم بپرسم
 ببخشین شما چیزی گفتین ؟

بیشتر منتظر بودم لپ چالی برگردد که از دور سر کله اش پیدا شد دست در دست دختر سفید رو
 و بامزه یی خوش و بش کنان به ما نزدیک می شد

زیبا همچنان با گوشی اش درگیر بود و از من نا امید شده بود

بانوی سیاه پوش هم از راه رسید دوست داشتم خفه اش کنم اما به گرمی شهرش بوشهر بود
 دیگر از خاطر بردم چرا یادش رفته به من بگوید که دوستان نابینا هم در اولین جلسه شورا هستند
 به هر حال هضم شرایط سخت بود که پاک یادم رفته بود زیبا سعی می کند به سمتم قدم بردارد
 و با دست هایش گویی دست های مرا می جست

هنوز باور نکرده بودم زیبا نابیناست حرکات بی نقص چشم هایش که با یک فرد بینا مو نمی زد و
 آن چشمان قهوه ای خوش رنگ

هر آدمی را گول می زدند که زیبا می بیند آب دهنم را قورت دادم و به زیبا گفتم از این طرف نه
 از آن طرف نرو

« تا این که زیبا خندید صدایش را نازک کرد و گفت: «من نابینا هستم می شه دستم رو بگیری
 دلم هری ریخت از این حقیقت که زیبا نابیناست باز هم تاکید می کنم باور نمی کردم
 دستم یخ کرده بود و همراه زیبا به سمت بچه ها رفتم که به صورت نیمه دایره نشسته بودند
 قسمت سخت ماجرا این جا بود که چه طوری زیبا را راهنمایی می کردم که کنار بچه ها بشیند تا
 دوست زیبا به دادم رسید

و من کنار سفید برفی نشستم که سرش را خم کرده بود با دست هایش ضرب می گرفت
 حال که عینک سیاهش را به چشم نداشت مردمک سفید چشمش بیشتر خودنمایی می کرد اما به
 هر حال از لبخند نمکین و موهای فرفری زیر مقنعه اش خوشم آمد

پرسیدن نمی خواست سفید برفی ترم اولی بود و لپ چالی قبلا گفته بود که ورودی جدید روان
 شناسی ایست

بانو سیاه پوش که از این به بعد او را با نام مرام خواهید شناخت

سعی می کرد یخ جمعیت را آب کند دور هم جمع شده بودیم که شکلات دانشجویان نابینا و کم
 بینا را لیست کنیم

بیشتر روی سخن مرام با زیبا بود که موقع معرفی خودش به ما گفته بود که کارشناسی ارشد جامعه‌شناسی ایست البته متأسفانه مجبور شده به خاطر بعد مسافت دوباره دانشگاه شیراز را انتخاب کند

چهار سال کارشناسی هم را در دانشگاه شیراز درس خوانده و هیچ‌امیدی ندارد مشکلات حل شود اگر درست به یاد بیاورم زیبا گفت: «بین من سال‌های اول کارشناسی یه کم با عینک می‌دیدم اما بعدش به مرور زمان بینایی یم کم شد الان هم تقریباً هیچی نمی‌بینم به مرور زمان مشکلاتم بیشتر شد اصلاً مسیر خوابگاه تا اتوبوس دانشگاه سر راست نیست بعدش تا بخوام برسم دانشگاه هزار تا پله هست یعنی نمی‌تونم به خودم متکی باشم حتماً باید یه نفر هم‌رام باشه آسیب‌نبینم نمی‌دونم شاید هم اشتباه کنم به هر حال شاید جهت یابی برای منی که قبلاً می‌دیدم خیلی «سخت‌تر از کسیه که نابینای مادر زاده

مرام گفت: «آخ می‌دونم ما پارسال مسیر عبور مخصوص نابینایان رو قیمت کردیم با توجه به بودجه دانشگاه چیزی نمی‌شد مسیرهای پر رفت و آمد دانشگاه رو سرامیک‌های مخصوص رو بذاره و برای پله هام وصل کنه که بچه‌ها بتونن توی مسیرهای پر رفت و آمد به خودشون متکی باشن حتی شماره کلاس و اسامی اساتید هم بریل نیست باید تموم تلاش مون رو بکنیم دانشگاه شرایطی رو فراهم کنه تا بچه‌ها مستقل باشن بعضی از بچه‌ها مجبورن منتظر بمونن توی خوابگاه یه فرد بینا پیدا بشه تا بهشون کمک کنه و برن ایستگاه اتوبوس گاهی خیلی طول می‌کشه اصلاً چرا هنوز مسیر خوابگاه تا ایستگاه اتوبوس رو مناسب سازی نکردن بچه‌ها من خودم به عنوان یه فرد بینا چند بار به خاطر نا مناسب بودن مسیر دانشگاه زمین خوردم اصلاً مسیر عبور و مرور «دانشگاه استاندارد نیست

سفید برفی گفت: «من واقعا با این شرایط دانشگاه شیراز خدا خدا می‌کردم تهران قبول بشم چون «اونجا واقعا امکاناتی رو فراهم آورده که دانشجوی نابیناش در رفاه کامله

مرام گفت: «آره عزیزم می‌فهمم چی می‌گی دانشگاه‌های مادری مثل تهران و اصفهان کتاب‌خونه‌ی مستقل برای نابینایان دارن و آرشیو صوتی این کتاب‌خونه از بهترین‌هاست در حالی که همین دانشگاه شیراز با تموم ادعاش هنوز استدیو ضبط نداره یکی دو سالی کتاب بچه‌ها آرشیو شده البته دست و پا شکسته گاهی بعضی از کتاب‌ها قبلاً ضبط شدن ولی چون آرشیو نشده

دانشجو ورودی جدید باید به تلاش مضاعف بذاره برای ضبط کتاب، عزیز دلم به خواهشی داشتم لطفا ضبط کتاب هات رو موکل نکن به روزهای آخر از الان به فکر باش

چه ها تصمیم داشتند جناب رییس را دست جمعی غافل گیر کنند اما از بخت بد ساعت دو کلاس داشتم باید برمی گشتم چهار راه ادبیات

خوب دوست داشتم همراهشان باشم اصلا رنگ رییس را به عمرم ببینم شاید شفا می داد فقط از همه اوصافش شنیده بودم در ساختمانی که شبیه کاخ سیاه بود سکنی گزیده بود

شبش مرام زنگ زد اصلا خوشحال به نظر نمی رسید حتی برای دیدن رییس خودمان باید نوبت می گرفتیم و منشی رییس گفته بود شما که باشید که بخواهید رییس را ببینید و خلاصه حسابی زده بود در برجک مطالبه گری بچه ها

من نیز حسابی مخم آژیر قرمز می زد شیطان رجیم می گفت نقشه مدیریت را بلد باشی کارشان را با تفنگ یک سره کنی

دانشگاه شیراز از معدود دانشگاه ها ست که دانشجوی نابینا می پذیرد اما هیچ امکانات آموزشی برای دانشجو تدارک نمی بیند

سالهاست که صرفا برای بستن دهن یک گوشه پارکینگ میرزا یک اتاق سه در چهار به دانشجویان نابینا اختصاص داده

کتاب خانه یی که انتظار می رفت آکوستیک باشد تا دانشجویان نابینای خوابگاهی از آن بهره مند شوند

در عوض قفسه چوبی آکوستیک را سالها زیر باران و آفتاب رها کردند تا بیت مال الکی الکی پوسیده شود

در حالی که اگر احساس مسئولیت بیشتری داشتند همین می توانست بچه ها را از شر هندزفری خلاص کند و حداقل در پناه این قفسه های چوبی به صدای دانشجوی بینایی گوش بدهند که در همین کتاب خانه آکوستیک کتابشان را ضبط کرده بود

روز جهانی عصا سفید از رگ گردن نزدیکتر بود و باید فکری به حالش می کردیم

متاسفانه برای سالن دیر اقدام کرده بودیم پس باید غرفه می زدیم

غرفه یی که هدفش ایجاد فرهنگ صحیح رفتار با نابینا و نشان دادن توانمندی هایش بود

گویا دوستان همکارم در آن زمان در معاونت پیگر دنگ و فنگ گرفتن بودجه گاهی سر و کله زدن

با کانون فرهیخته بودند

من خودم را به گونه ی دیگری برای غرفه آماده می کردم حدودا باید به ده یا بیست شماره زنگ می زدم پیشنهاد دوستان نابینا و کم بینا را برای برگزاری بهتر آنالیز می کردم و توانمندی هایشان را می پرسیدم

از همه مهم تر باید از بچه ها می پرسیدم مشکلاتی را که احساس می کنند در دانشگاه هست با من در میان بگذارند چون حتما به رییس دانشگاه منتقل خواهیم کرد
زنگ زدن به کسانی که نمی شناختم و قرار بود بیشتر با هم آشنا شویم
برایم یک چالش بحث برانگیز بود

پس بی چون و چرا من قبول کردم به آنها زنگ بزنم
یجان زده شده بودم و لبه ی پشت بام خانه نشسته بودم تا غروب دل انگیز آسمان را تماشا کنم
کار چندان راحتی نبود سلام من فاطمه توحیدی منش هستم از اعضای شورا مرکزی کانون
فانوس از آشنایی با شما خوشبختم از طرف کانون دوستی با دانشجویان نابینا و کم بینا این
سعادت را دارم با شما بیشتر آشنا شوم اگر می شود با شما تماس بگیرم و بیشتر در مورد کانون
توضیح بدهم

باید منتظر می شدم تیک آبی شود و دست دلم نمی رفت برای امتحانی که داشتم درس بخوانم
به خودم می گفتم اصلا چه طور می توانم با یک فرد نابینا حرف بزنم در حالی که از کلامم ترحم
و ترس را بر آورد نکند

به دنبال یک ادبیات کلامی خاص بودم که در آن گفتن از دیدن و به تصویر کشیدن تصاویر
ممنوع بود

بالاخره یکی از دانشجویان کم بینا با خوش رویی پیام فرستاد و من تمام شجاعتم را در صدایم
جمع کردم تا به او زنگ بزنم

قهرمان دو میدانی بود و در مورد غرفه می پرسید می گفت در مسابقه یی که در پیش رو دارد باید
سخت تلاش کند

اما خوشحال می شود در غرفه شرکت کند و همراه کانون باشد

نفر دوم که باید زنگ می زدم آشنا در آمد او ماری بود که تازه در اتوبوس دانشگاه با او آشنا شده
بودم و با هم بحث مفصلی در مورد ادبیات یا رشته ی بی ادبی داشتیم

نفر سوم هم که سفید برفی بود که از پشت تلفن صدای زلالش را می شنیدم که می گفت من می توانم دل نوشته بنویسم و البته مجری شوم قبلا تجربه اش را داشتم
اما نفر سوم از آنهایی بود که آدم را می ترساند هر چند که بعد ها فهمیدم اشتباه می کردم
وقتی شنید از طرف کانون زنگ زدم حسابی کفری شد و گفت وای
از مشکلات دانشگاه پرسیدم و گفت امیدی ندارد چیزی حل شود تا بوده همین بوده
پرسید دبیر جدید کیست

آن روز من فهمیدم دبیر همه کاره ی کانون است یا بعد ها به شوخی گفتم بابای کانون... دبیر
کانون آقای به نام ساکت بود که در اولین دیدار زیادی مرموز به نظر می رسید و مرام می گفت
پسر فعالیه قراره تو هم دست راستش باشی بهش کمک کنی تازه برای شورا یه نفر کم داشتیم
دوستش رو راضی کرد نفر هفتم باشه
دو سه نفر دیگر که اصلا نه پیام را خواندند نه جواب دادند
و من به مرام زنگ زدم که گزارش بدهم راستش مرام را، من همیشه دختری در اواخر دهه بیست
با شوهری فوق العاده مهربان تصور می کردم

مرام بیرون از شهر بود و سعی می کردیم برنامه های غرفه را با هم مرور کنیم
دیگر شب شده بود و گنجشک ها رفته بودند من موقع خداحافظی از قهرمان به او گفته بودم
عصرت به قشنگی غروب و پرواز گنجشک هاش
عذاب وجدان داشتم حتی مرام نتوانسته بود قانعم کند چیز بدی نگفتم
بیستم مهر بساط غرفه را به پا می کردیم و تا بیست و سوم مهر برنامه های مختلفی داشتیم
من را بگو که به خاطر فرار از مواجه شدن با دوست جان جانی و کلاس های رانندگی هم روحم
هم جسمم خسته شده بود

دلم به این خوش بود که همه چیز خود به خود مهیا می شود و اصلا به هیچ چیز فکر نمی کردم
تا این که بیستم مهر با دو غرفه ی بی در و پیکر رو به رو شدم که ماشین هم زیر سایه بان
پارک شده بود

به مرام زنگ زدم و گفتم پس غرفه چی شد تا این که مرام گفت بیا معاونت
آب سردی روی سرم ریخته بودند اما مجبور بودم تمام آن سربالایی لعنتی را بالا بروم هن هن
کنان جان سالم در ببرم از پله هایش

تازه برسم به دفتر کانون که انگار در آن بمب در کرده بودند همه چیز بهم ریخته بود
 مرام هم با آهنگ شادی که گذاشته بود نگرانی اش را پنهان می کرد
 مرا که دید بغلم کرد و گفت تو فرشته ی منی چه خوب که این جایی
 روی یکی از صندلی ها نشستم هنوز هم خبر نداشتم آن دفتر که درش مثل در حمام و دستشویی
 های قدیمی بود با دری شیشه یی که مهر و بوم کرده بودند دفتر مشترک کانون فانوس با کانون
 فرهیخته است

اصولا من بعد ها می فهمیدم چه اتفاقی افتاده و از کوره در می رفتم چرا زودتر به من نگفتند
 مثلا شغلم و شوربای آن روز آن هم درست روز غرفه ناشی از سو تفاهم معاونت بود که فکر می
 کرد ما به خاطر پله های تشریفاتی و محدودیت بچه ها می خواهیم به طبقه ی اول نقل مکان
 کنیم

در حالی که من همیشه که با بچه ها می آمدم و می پرسیدم از راه میان بر برویم مخالف می
 کردند بهشان بر می خورد آنها را نا توان گمان کنم
 بله آقای ساکت هم از راه رسید البته بگویم اوایل چون به آقای ساکت به چشم رقیب نگاه می
 کردم زیاد خوش برخورد نبودم و با او بد اخمی می کردم
 بعد ها فهمیدم چه دل ساده و شوخی دارد واقعا به نوع خودش به بچه های کانون اهمیت می
 دهد

من مامور خواندن مجله های علمی و فرهنگی کانون شدم
 آقای ساکت و مرام هم تصمیم گرفتند وسایل را به غرفه ببرند
 خانم خوش صدایی وارد اتاق شد خودش را معرفی کرد و گفت از فلان کانون است می خواهد در
 جریان ضبط کتاب به بچه ها کمک کند
 خوشبختانه مرام از راه رسید ولی با دیدنش قبض روح شدم مرام رنگ به صورتش نداشت نفسش
 جا نمی آمد از خوش صدا اجازه گرفت

لحظه ای اتاق را ترک کند و خوش صدا مثل گوینده های رادیو به آشوب دفتر زل زده بود
 مرام که برگشت تازه فهمیدیم خوش صدا و تیمش واقعا از داستان حجت دانشجوی نابینایی که
 یک روز قبل امتحانش فایل های درسی اش از هادرش پاک شده هنوز متاثرند در مدت زمان کم
 دوباره فایل های درسی حجت را ضبط کردند و می خواهند به این حرکت ادامه بدهند

مِرام، شماره ی خوش صدا را گرفت و خوش صدا را راهی کرد تا این که دست از خودداری برداشت حالش بهم خورد

روی زمین نشست و دور از جانش نفس های آخرش را می کشید به من گفت آب بیاورم مگر در آن وامانده لیوان پیدا می کردم یک لیوان مسی یخ را که گوشه سینک افتاده بود برداشتم آب با فشار باز شد و پسر عینکی را که کنار کتری ایستاده بود تا چای دم کند خیس کرد خوشبختانه به روی خودش نیاورد اما از سینک فاصله گرفت من هم شلپ شلوپ لیوان یخ را که معلوم نبود چه قدر میکروب دارد آب می کشیدم

از دل شوره برای مِرام حتی خنده ام یادم رفته بود چه قدر به زنی شباهت داشتم که مادرم در رویاهایش را می دید یک زن کدبانو

مِرام به لیوان آب یخ لب نزد اما کمی آب بر روی صورتش ریخت به رویم نیاورد که می توانستم لیوان از کانون های دیگر قرض بگیرم یا طبقه ی سوم آبسرد کن داشت به خودم قول دادم نگذارم دوباره آسم مِرام عود کند و حداقل من سعی کنم باعث آرامشش شوم مجله ها را بغل گرفته بودم منی که هیچ وقت درست و حسابی با یک نابینا برخورد نکرده بودم باید اصول صحیح رفتار را توضیح می دادم

آقای ساکت به جای خودش دوستانش را فرستاده بود

یکی شان کاری و جدی و آن دیگری شوخ و بازیگوش

خدا را شکر مِرام از من نخواستنه بود به آنها امر و نهی کنم سرم گرم خواندن مجله ها بود که آقای جدی از من خواهش کرد بی کار نباشم و من هم به نوع خودم گوشه ی کار را بگیرم

شبیه کارگران ساختمانی شده بودیم می آمدند تماشایمان می کردند و می رفتند

تا دو سه تا نیروی کمکی از راه رسید و بر اساس این که غرفه دانشجویان نابینا بود از جان و دل مایه گذاشتند

به هر حال سر و ته غرفه را بهم آوردیم اسم غرفه را گذاشته بودیم غرفه فکر روشن و من به خاطر این که جایی قرار داشتم از بچه ها خداحافظی کردم

مزه ی فعالیت گروهی زیر دندانم رفته بود مرد و زن کنار هم برای یک هدف مشترک تلاش می کردیم و البته تفاوت های جنسیتی به چشم می خورد ولی طوری نبود که تفکیک جنسیتی شود صبح روز بعد قید کلاس کلیله و دمنه را زدم چون که کسی در غرفه نبود هر چه قدر هم به لب

چالی یا ساکت زنگ می زدم جوابم را نمی دادند
 خودم باید شروع می کردم و خوشبختانه حرف های مرام یادم مانده بود
 گفتم بله یک فرد نابینا محدودیت فیزیکی دارد اما این محدودیت را به فرصت تبدیل کرده
 به خوبی با تکیه به باقی حواسش به زندگی غلبه کرده و به موفقیت های بزرگی دست یافته
 از شما خواهش می کنم چشم هایتان را ببندید این چشم تنها راه ارتباط شما نیست حس لامسه
 هست حس شنوایی هست

چهارشنبه بیست و سوم مهر ساعت پنج بعد از ظهر در ساختمان مدیریت جلسه داشتیم
 با بچه های نابینا هماهنگ کرده بودیم که درست سر ساعت به غرفه بیایند و با هم برویم
 آن روز برای بچه ها سرنوشت ساز بود و می توانستیم یک بار برای همیشه تکلیفمان را با دانشگاه
 مشخص کنیم

حضور بچه های نابینا در غرفه باعث دل گرمی بود
 قهرمان با دانشجویان بینا شطرنج بازی می کرد
 سفید برفی به خط بریل یادگاری می نوشت
 مری با حافظ بریل فال می گرفت
 حسین آقا سر به سرم می گذاشت و در مورد سفال های دست ساختش برای مراجعه کنندگان
 توضیح نمی داد

مهربان با عینک زرد خواستنی اش بافتنی می بافت
 احساس می کردم من بخشی از آن خانواده ام کنار دواطلبانی که می خواستند با عصا سفید راه
 بروند قدم می زدم و شرایط نا به سامان عبور و مرور دانشگاه را توضیح می دادم
 در مسابقه ی لمس اشیا از عمد رکورد می دادم دست دانشجویان بینا و می خواستم که با
 چشمانی بسته حدس بزنند

بعدش نتیجه می گرفتم دانشگاه شیراز در ضبط کتاب درسی و آرشیو صوتی می لنگد
 به قول تذکر دوستان نابینا و مجله هایی که آن روز خوانده بودم
 وقتی می خواهید به یک فرد نابینا کمک کنید هیچ وقت بدون اجازه دستش را نگیرید اول مودبانه
 از او بپرسید کمکی از دست من بر می آید؟ و بعد از او خواهش کنید که بازوی شما را بگیرد البته

شاید نابینا راحت تر باشد که دست شما را بگیرد و هیچ وقت بی هوا دست یک فرد نابینا را نکشید

با او هم قدم شوید اگر می خواهید از لبه جدول عبور کنید حتما به نابینا بگویید که یک قدم به سمت بالا بردارد یا پایین

موقع بالا رفتن یا پایین رفتن از پله ها هم همین حکم صادر است

تحت هیچ شرایطی عصای فرد نابینا را نگیرید و اگر در مسیر شاخه ی درخت هست حتما به فرد نابینا بگویید که سرش را خم کند تا شاخه های درخت به چشم هایش آسیب نزنند

قره‌ماشما مطلع شود

در اوایل آشنایی حتما موقع سلام و علیک با فرد نابینا خودتان را معرفی کنید و البته با گذشت آشنایی دیگر لازم به معرفی نیست

به خاطر داشته باشید وسیله ی یک فرد نابینا را بدون اطلاع جابه جا نکنید

هنگام خروج از اتاق حتما در را کاملا باز بگذارید یا حتما ببندید چون اگر در نیمه باز باشد ممکن است فرد نابینا آسیب ببیند

هنگام ورود به یا خروج از مکانی که یک فرد نابینا حضور دارد حتما اعلام حضور کنید تا او متوجه شما شود

هنگام عبور از خیابان حتما شما به سمت قسمت ماشین رو خیابان باشید

اما من و دوستانم باید برای رسیدن به حقوق انسانی مان در همچین مکانی و با این فضای مسموم جلسات را برگزار می کردیم

با هم مشورت می کردیم از بچه های نابینا کمک می گرفتیم تا طرح بنویسیم و در جلسات شورا ارائه کنیم از آن دفاع کنیم تا در نهایت مدیریت طرح را بپذیرد اجرا شود

پرسه اجرایی شدن طرح هم طاقت فرسا بود

به هر حال بگذریم اما کارگاه ضبط و آرشیو سازی فایل های دروس دانشجویان نابینا توسط نیروی متخصص یک طرح فرهنگی نبود که کشک زانو هایمان سر پیگری کردن حق آموزشی بچه ها

ساییده شود دست آخر بچه ها هنوز به من پیام می دهند فاطمه کسی را می شناسی این مقاله را برای من ضبط کند

نگویم برخورد تبعیض آمیز برخی از اساتید و همکلاسی های افراد نابینا تا چه حد تهوع آور و غیر انسانی ایست فقط به خاطر این که می بینند خودشان را موجود برتر می پندارند و یک فرد نابینا اگر مجری یک برنامه باشد کلاس کاری پایین می آید

حدودا یک سالی بر من افسرده گذشته و من آدم دیگری شدم حال دوستانی دارم بهتر از آب روان هنوز با مرام در ارتباطم و با هم در مورد نا برابری های تبعیض آمیز و نژاد پرستی حرف می زنیم و درد دل می کنیم

دو شب پیش مرام گفت پلیس سفید پوستی مرد سیاه پوستی را به خاطر نژاد پرستی کشته

احساس می کردم من هم مثل همان مرد خفه شدم

واقعا چه شعار با مسمایی من نمی توانم نفس بکشم

چون که قلدر های نژاد پرست و متعصبی هستند که خودشان را برتر از من می دانند و به خودشان این حق را می دهند

به من دستور دهند فاطمه توحیدی منش این قدر احساساتی و رمانتیک نباش

فاطمه توحیدی منش چون تو زنی باید وجودت در عشق یک مرد خلاصه شود در حالی که روح یک زن تنها برای عشق آفریده نشده

آری نمی توانم نفس بکشم حصار دستانی بر گردنم هست تا آن گونه باشم که می خواهند یک موجود ضعیف و درد مند

اما متاسفم من زنی هستم که صدایم را در قعر تاریکی پیدا کردم و فریاد می کشم

دست هایشان را کنار می زنم برای دنیایی بی تبعیض و برای افکاری عاری از نژاد پرستی می جنگم

کانون فانوس واقعا در دستانم سوی چراغ فانوسی بود تا بفهمم یک انسان در عین حال که من بودنش مهم است باید خودش را به جای هم نوعش قرار بدهد و او را درک کند

خلاصه بگم فرقی نداره یه نفر نابینا باشه نا شنوا باشه یا سیاه پوست باشه

برای من یه انسانه و همون طور که باید با من درست مثل یه انسان برخورد کنن

من حق ندارم که به شخصیت انسانی یش توهین و اون رو پایمال کنم

باید تفاوتش رو بپذیرم و سعی نکنم اصول خودم رو بهش دیکته کنم

اصلا من کی هستم که فکر می کنم جهان باید بر اساس نقطه نظر من بچرخید

